

## کاریکلماتور

کاریکلماتور نامی است که احمد شاملو در سال ۱۳۴۷ بر نوشته‌های پرویزشاپور گذاشت. این واژه حاصل پیوند کاریکاتور و کلمه است. به دید شاملو، نوشته‌های شاپور کاریکاتورهایی است که با کلمه بیان شده‌است. این چیزهایی که این زیر می‌بینید خودِ خودِ کاریکلماتور است!

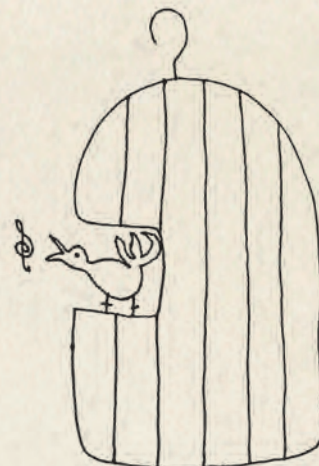
سکوت کتبی کاغذ سفید دیدنی است نه شنیدنی.

تا خودنویسم را از سبزینه پر نکنم کلمه‌ای درباره‌ی بهار نمی‌نویسم.

کاغذ سفید با سکوتش امکان پرچانگی به خودنویس می‌دهد.

پنهانی‌ترین رازهایم را با سکوت در میان می‌گذارم.

طول عمر سرچشمه را با ریسمان آبی رودخانه اندازه می‌گیرم.



## داستان‌قالتی

حمید حاجی میرزایی



۵۵ سالگی

من ۵۵ سال دارم و در

این ۵۵ سال هیچ‌کس را  
با شاخ‌هایم اذیت نکرده‌ام

## داستان دنباله‌دار

## بند کفش هاسکوت کرده‌اند

## کبودی‌های نجیب

معصومه یزدانی

قسمت هفتم:

مسعود شانه‌ی نجیب را گرفت. صورت نجیب در هم رفت. مسعود بقیه‌ی پیراهن نجیب را عقب داد. کبودی بزرگی روی شانه‌ی نجیب بود. اشکان گفت: «این‌جا زدن؟»

نجیب سرش را تکان داد. مسعود چانه‌ی نجیب را بالا برد. روی صورتش کبودی نبود. دستش را گرفت و آستینش را بالا زد. چیزی نبود. اشکان گفت: «این‌جا رو؟»

زیر دست‌بند دست چپ نجیب خط تیره‌ی زخم بود. مسعود از اتاق بیرون دوید. سروان توی راهرو کنار افسر دیگری ایستاده بود. مسعود روی‌رویشان ایستاد و گفت: «زدینش؟ چرا؟»

سروان برگشت و گفت: «نجیب رو؟ چرا باید بزنی؟»

مسعود گفت: «پس کبودی رو شونه‌اش، دستش...»

سروان دستش را گذاشت پشت مسعود و گفت: «رو پاش هم هست، ولی هر چی می‌پرسم می‌گه با مشتری دعوا کردم!»

مسعود گفت: «دروغ می‌گه!»

سروان گفت: «می‌دونم! فکر کردی برا چی تنهاتون گذاشتم؟ اگه می‌تونی راستش رو از زیر زبونش بکش بیرون.»

مسعود برگشت توی اتاق. نجیب و اشکان کنار هم روی صندلی نشسته بودند و چشم‌های هر دوشان قرمز بود. مسعود گفت: «می‌پرسی سلیم کجاست؟»

نجیب تکان خورد و گفت: «کجاست؟»

مسعود گفت: «غیبتش زده، دیروز همه جا رو دنبالش گشتم. سر قرارش با عباسی و بغل‌دستیش نمی‌آد.»

نجیب زل زد توی چشم‌های مسعود و داد زد: «برا چی دنبالش می‌گردی؟ برا چی می‌آی این‌جا؟ برادرمی؟ فامیلیمی؟ کس و کارمی؟ ول کن برو خونه‌ات، برو سر کارت. چند روز دیگه برو تو مدرسه‌ات، من و سلیم به تو چه اصلاً؟! چرا فضولی ما رو می‌کنی آخه؟»

ادامه‌ی ماجرا در قسمت بعد...

ممنون از دوستانی که حدس‌های درست‌شان را برای ما فرستاده‌اند. خیلی از دوستان درست حدس زده‌اند اما به خاطر لو نرفتن داستان جواب درست را نمی‌گوئیم. برنده‌ی خوش‌شانس هم خانم ملیکا جانزاده از رشت، محمدعلی لالی از تهران و سینا سماواتی از شیراز هستند که یک جلد کتاب «آخر بازی» اثر نسترن جان فتحی آی کوله‌نویس کوله‌پشتی به آدرس‌شان ارسال خواهد شد. کوله‌پشتی همچنان منتظر حدس‌های شما دوستان است.

دیوار پشت‌بام و توی کوچه را نگاه کرد. در ورودی ساختمان نیمه‌باز بود و سایه‌ای دراز دست‌هایش را توی جیبش کرده بود و به سمت خیابان می‌رفت. مسعود سنگی را از ترک سیمان دیوار برداشت و به طرفش پرت کرد. سنگ چند متر عقب‌تر از سایه روی سقف ماشینی افتاد و صدا داد. صاحب سایه برگشت و دستش را تا پیشانی بالا برد و بعد دوید توی خیابان و ناپدید شد. صدای پیامک گوشی بلند شد، میرهادی پرسیده بود: «چی شد؟ پیداش کردی؟»

مسعود برگشت توی ساختمان خودش. کنار فیلتر سوخته که حالا خنک شده بود ایستاد و از توی جیب شلوارش دستمال کاغذی چروکیده‌ای را که موقع بلند شدن از سر میز برداشته بود بیرون آورد و مثل کارآگاه‌هایی که توی فیلم‌ها دیده بود فیلتر سیگار را با دستمال برداشت. دستمال را تا کرد و گذاشت تو جیب‌اش. میرهادی دوباره پیامک داد: «چی شد؟ پیداش کردی؟» مسعود نوشت: «فقط ته‌سیگارش روا!»

سروان به فیلتر سوخته‌ی لای دستمال نگاه کرد و گفت: «می‌فرستم آزمایشگاه، ولی ممکنه هیچ ربطی به دزدی پریش نداشت باشه.»

مسعود گفت: «شاید هم اومده بودن ساختمان ما دزدی. آخه همسایه بالایمون نیست.»

سروان از گوشه‌ی اتاق دسته‌ی پلیاستیک پیچی را برداشت و گذاشت روی میز و گفت: «اینم تی، همسایه‌تون صبح به عنوان آلت‌جرم برامون آورده!»

اشکان به پلیاستیک دور تی دست کشید و گفت: «من فکر کردم فقط کنترل تلویزیون رو جلد می‌کنن!»

سروان گفت: «به لطف فیلم پلیسی‌ها دیگه همه می‌دونن که نباید اثر انگشت مجرم رو از بین ببرن!»

در باز شد و نجیب با دست‌های دست‌بند زده تو آمد. سروان به سرباز همراهش اشاره کرد بیرون برود و خودش هم به طرف در رفت و پشت در برگشت طرف نجیب که لاغر و رنگ‌پریده گوشه‌ی دیوار ایستاده بود. گفت: «اینا می‌خوان کمک کنن، با اعتراضی که کردی من تا فردا بیشتر نمی‌تونم نگهت دارم. حالا خود دانی!»

و بعد در را باز کرد و بیرون رفت. نجیب روی صندلی کنار در نشست. سرش پایین بود و نوک کفش‌هایش را نگاه می‌کرد. مسعود جلوی پایش چمباتمه زد و گفت: «چرا اعتراف کردی نجیب؟ تو که اهل این چیزا نبودی؟»

قطره‌های اشک از توی چشم‌های نجیب سر خورد روی گونه‌اش و روی دست‌هایش افتاد. اشکان گفت: «چرا نمی‌گی چی شده خب؟»

نجیب بلند شد و گفت: «هیچی نشده!»

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و برادرش سلیم غیب شده. دوستش مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی که قرار است پسرعموی مسعود معرفی شود. مسعود دور از چشم پدرش انباری خانه را برای خوابیدن میرهادی آماده کرده و بعد به پارکی که سلیم در آن به دو تا از همکلاسی‌هایش ریاضی درس می‌دهد می‌رود و حسام برادرزاده‌ی همسایه‌ی خودش را به همراه مرد خلافکاری می‌بینند. آخر شب میرهادی خبر می‌دهد که غریبه‌ای توی ساختمان است و مسعود فیلتر سیگار گرمی را توی پاکرد طبقه‌ی چهارم پیدا می‌کند و حالا ادامه‌ی داستان:

مسعود خم شد تا ته سیگار را بردارد که صدای لولای در خربشته بلند شد. در نیمه‌باز بود. مسعود چند پله‌ای را که به خربشته می‌رسید دو تا یکی بالا رفت و توی چهارچوب در به پشت‌بام تارک نگاه کرد. لباس‌های شسته‌ی روی بندرخت مادر که اصرار داشت لباس‌ها حتماً آفتاب بخورند پهن بود و سایه‌های درازشان روی کولرها افتاده بود و با سایه‌ی هواکش‌ها و آنتن‌ها در هم شده بود. توی آن همه سایه هر چیزی می‌توانست پنهان شده باشد. از میان وسایل تازانبار شده گوشه‌ی خربشته دسته‌ی بلندی را بیرون کشید و از چهارچوب در گذشت. چیزی از روی آنتن روی‌روی در پرید. مسعود ترسید و تی را بالا برد. باکریم بود. مسعود بندرخت را دور زد و روی‌روی کولرها ایستاد. آن‌قدر بزرگ بودند که یک آدم پشت‌شان پنهان شود و دیده نشود. پشت کولر خودش را دید و بعد پشت کولر طبقه‌ی اول و سوم را. چیزی نبود. فقط مانده بود کولر آخری گوشه‌ی دیوار نزدیک پشت‌بام ساختمان همسایه. تی را بلند کرد و آرام به طرف کولر رفت. پایش گرفت به بطری خالی آب معدنی و صدای قل‌خوردن بطری روی آسفالت زیر پشت‌بام توی تاریکی پیچید. هل شد و پایش را گذاشت روی بطری. دوباره که طرف کولر نگاه کرد سایه‌ای را دید که از روی دیوار به پشت‌بام ساختمان همسایه می‌پرید. مسعود تی را بالای سر برد و دوید سمت دیوار. سایه به سمت خربشته‌ی همسایه می‌دوید. مسعود از روی دیوار پرید و داد زد: «وایسا ببینم!»

سایه خودش را رساند به در خربشته‌ی همسایه و تو رفت. مسعود هم دنبالش دوید و توی تاریکی راه‌پله از پله‌ها پایین رفت. پاکرد اول را که پیچید چیزی خورد پشت گردنش. تعادلش را از دست داد و تی از دستش افتاد. سایه از کنارش گذشت و پله‌ها را پایین دوید. چراغ یکی از واحدهای طبقه‌ی آخر ساختمان روشن شد. مسعود با عجله پله‌ها را بالا رفت و خودش را رساند لب